

به نام همه

The Empty Boat(CH6)

قایق خالی (فصل ششم)

www.oshods.com

Talks on the Stories of Chuang Tzu

تفسیری بر داستانهای چوانگ تزو

اشو

ضرورت پیروزی

وقتی کمانداری برای تفریح تیراندازی میکند

با تمام مهارتش انجام میدهد.

اگر او برای یک پول برنجی تیراندازی کند

حالا دستپاچه میشود.

اگر برای یک جایزه طلا تیراندازی کند

کور میشود.

و یا دو هدف را ببیند

او از ذهنش خارج میشود.

مهارتش تغییر نکرده،

بلکه جایزه او را تقسیم کرده

او دلواپس است.

بیشتر به بردن فکر میکند تا تیراندازی

و ضرورت پیروزی،

قدرتش را تخلیه میکند.

اگر ذهن با رویاها پر شده باشد نمی توانید به درستی ببینید. اگر قلب با خواسته ها و امیال پر باشد نمی توانید به درستی احساس کنید. خواسته ها، آرزوها و امیدها – آینده، مضطرب و تقسیمتان میکند. بلکه هر آنچه هست، در لحظه حال هست. تمایلات به سمت آینده هدایتتان میکند، و زندگی در اینجا و اکنونست. حقیقت در اینجا و اکنونست، و خواسته ها به آینده سوق میدهدتان. سپس اینجا نیستید. نگاه می کنید، اما هنوز نمی بینید، می شنوید، اما هنوز هم از دست می دهید. احساس می کنید، اما احساسی تار و کم نورست، نمی تواند به عمق برود، نمی تواند نافذ باشد. این چگونگی از دست دادن حقیقتست.

مردم مدام یک سوال دارند: الوهیت کجاست ، حقیقت کجاست؟ مسئله پیدا کردن الوهیت و حقیقت نیست. همیشه اینجاست، آن هرگز هیچ جای دیگری نبوده است، نمی تواند باشد. همان جایی که هستید وجود دارد، اما شما آنجا وجود ندارید، ذهنتان در جایی دیگرست. چشم هایتان با رویاها پر شده، قلبتان با خواسته ها پر شده. در آینده حرکت می کنید، و آینده چیزی جز توهم است؟ یا به گذشته حرکت می کنید، و گذشته در حال حاضر مرده است. گذشته دیگر وجود ندارد و آینده هنوز نشده. بین این دو ، لحظه حال وجود دارد. آن لحظه بسیار کوتاهست، اتمی است، نمی توانید تقسیمش کنید، قابل تفکیک نیست. آن لحظه در یک چشم بر هم زدن عبور می کند. اگر مایلید واردش شوید، از دستش می دهید ، اگر رویایی وجود داشته باشد، از دست می رود. در کل ، دین شامل هدایتتان به جایی نیست، بلکه آوردنتان به اینجا و اکنونست، برگرداندنتان به کل، بازگشتان به جایی که همواره در آن بوده اید. اما موضوع گم شده، خیلی دور شده. میباید به عقب بازگردد. لذا نمیشود در

جایی به دنبال خدا بود - از آنجا که در جایی در جستجوید، به همین دلیل او را گم میکنید. او اینجا بوده است و همیشه در انتظار شماست.

یکبار اتفاق افتاده که ملا نصرالدین تلو تلو خوران و کاملاً مست به خانه می آید، و چندین بار درب خانه اش را میزند. نیمه های شب بود. همسرش جواب داد و ملا پرسید: "آیا می توانید به من بگویید، خانم، که ملا نصرالدین کجا زندگی می کند؟" زن گفت: "این مسخرست. تو ملا نصرالدینی." ملا گفت: "درست است، این رو می دانم، اما این پاسخ سؤال نیست. او کجا زندگی می کند؟"

اوضاع اینگونه است. مست با خواسته ها، همراه با تلو تلو، درب خانه خود را میزنید و میپرسید خانه تان کجاست. در واقع، میپرسید چه کسی هستید. این خانه تان است و هرگز آن را ترک نکرده اید، غیر ممکنست که آن را ترک کنید. این چیزی در خارج از شما نیست که بتوانید از آن دور شوید و ترکش کنید، آن در درون خود شماست، آن وجودتانست.

سؤال خدا کجاست، احمقانه است، چرا که نمی توان خدا را گم کرد. آن در درون خودتانست، درونی ترین وجودتانست، همان هسته تان است. آن هستی تان است: او را تنفس میکنید، در او زندگی می کنید، و آن نمی تواند غیر از این باشد. چه اتفاقی افتاده است که چنان مست شده اید که نمی توانید صورت خود را تشخیص دهید. مگر اینکه به عقب برگردید و هوشیار شوید یا میتوانید جستجو و دنبال کنید و از دست بدهید.

تائو، ذن، یوگا، تصوف، هاسیدیسم، اینها همه روشهایی برای آوردن تان به عقب هستند، تا بازهم هوشیار شوید، مستی تان از بین برود. چرا اینقدر مستید؟ چه چیزی این چنان مستتان کرده؟ چرا چشم هایتان خیلی خواب آلودست؟ چرا هوشیار نیستید؟ ریشه همه اینها چیست؟

آرزو و خواستن ریشه اش است.

سعی کنید تا ماهیت خواستن و آرزو را درک کنید.

تمایل و خواسته ، الکل است، خواسته ، بزرگترین مواد مخدر ممکنست. ماری جوانا چیزی نیست، LSD هیچی نیست. تمایل و آرزو بزرگترین LSD ممکنست. نهایت مواد مخدرست. ماهیت خواسته چیست؟ هنگامی که شما خواهان میشوید، چه اتفاقی می افتد؟ هنگامیکه تمایل و خواسته ای دارید، ایجاد یک توهم در ذهنتان میکنید، هنگامی خواهانید، اکنون از اینجا تغییر مکان داده اید. در حال حاضر اینجا نیستید، در اینجا غایب هستید، چرا که ذهن در حال ایجاد یک رویاست. این عدم حضورتان، مستی تانست. حضور داشته باشید!

در این لحظه فعلی، درهای بهشت بازست. حتی نیاز به در زدن هم وجود ندارد زیرا شما بیرون از بهشت نیستید، هم اکنون در داخلش هستید. فقط هوشیار شو و به اطراف با چشمان خالی از خواسته نگاه کن، و خنده ای از شکم خواهی کرد. به آنچه که اتفاق افتاده است ، به کل این لطیفه خواهی خندید. درست مثل انسانی که در شب خواب میدیده.

یکبار اتفاق افتاده که مردی بسیار آشفته شده بود - واقعا شبی کابوسی و طولانی مدت بود. تمام شب در مبارزه بود. این خیلی دردناکست که او همیشه برای خوابیدن میترسید و همیشه خوشحال بلند میشد. و ماهیت رویایش این بود که لحظه ای که خوابش می برد، زیر تختش شروع به دیدن میلیون ها شیر، اژدها، ببر و تمساح میکرد، همه زیر تخت کوچکش نشسته بودند. رویایش اجازه خوابیدن نمی داد- هر لحظه آنها میخواستند حمله کنند.

تمام شبش فقط یک آشفتگی طولانی بود، شکنجه و جهنم بود. او از نظر پزشکی تحت درمان قرار گرفته بود، اما هیچ چیزی کمک نکرده بود. همه چیز شکست خورده بود. او توسط روان شناسان مورد بررسی قرار گرفته بود، اما هیچ چیزی جواب نداده بود. بعد از آن یک روز خنده کنان از خانه اش بیرون آمد. هیچ کس او را برای سالهای زیادی با خنده ندیده بود. چهره اش جهنمی بود، همیشه غمگین بود، هراسان و ترسیده. همسایه اش پرسید: "موضوع چیست؟ می خندی؟ ما برای مدت ها خنده ات را ندیده بودیم، کاملا به فراموشی سپرده بودیم که از خنده استفاده کنی. چه بر سر کابوس های شبانه ات آمده؟"

آن مرد گفت: "من به برادر زخم گفتم، و او درمانم کرد." همسایه اش پرسید: "آیا برادر زنت روانپزشک بزرگی است؟ چگونه درمانت کرد؟" مرد گفت: "او یک نجارست، فقط پایه های تختم را برید. حالا هیچ فضایی در پایین تختم نیست، بنابراین برای اولین بار خوابیدم!"

یک فضا ایجاد میکنید - میل و خواسته راهی برای ایجاد کردن آن فضاست. تمایلات بیشتر، فضای بیشتری ایجاد میکند. خواسته ها ممکنست در عرض یک سال برآورده شوند، پس باید یک سال فضا داشته باشید. میتوانید در آن حرکت کنید، و مجبورید با بسیاری از خزندگان و اژدها مواجه شوید. این فضاییست که با تمایلات و آرزوها خلق شده، آنرا زمان صدا کنید. در صورتی که هیچ خواسته ای وجود نداشته باشد، نیازی به زمان وجود ندارد. یک لحظه وجود دارد - نه حتی دو لحظه، زیرا دومی فقط به خواسته نیاز دارد، آن به هستی تان نیازی ندارد. هستی کاملا در یک لحظه تحقق یافته و کاملست.

اگر فکر می کنید که زمان چیزی خارج از شماست، به یاد داشته باشید که در اشتباه هستید. زمان چیزی خارج از شما نیست. اگر انسان از زمین ناپدید شود، زمان وجود خواهد داشت؟ درختان رشد خواهند کرد، نهرها روان خواهند بود، ابرها هنوز در آسمان شناورند، اما من می پرسم، زمان وجود خواهد داشت؟ نه، وجود نخواهد داشت. لحظات وجود خواهند داشت، بلکه، یک لحظه وجود خواهد داشت - و هنگامی که یک لحظه از بین میرود دیگری به وجود می آید، و سپس بعدی. اما هیچ زمانی به این عنوان وجود ندارد. فقط لحظه اتمی وجود دارد.

درختان هیچ هوس و میلی ندارند، آنها درخواست گلها را ندارند، گلها به طور خودکار خواهند آمد. این بخشی از طبیعت درختست که گل بدهد. اما درخت رویا نمی بیند، درخت در حال حرکت نیست، در تفکرش نیست، آن یک میل و خواسته نیست. هیچ زمانی وجود نخواهد داشت، تنها لحظات، جاودانه اند، اگر انسان وجود نداشته باشد. زمان با امیال ایجاد میشود. تمایلات بیشتر، زمان بیشتری مورد نیاز دارد.

اما برای خواسته های مادی زمان زیادی مورد نیاز نیست. به همین دلیلست که در غرب می گویند که فقط یک زندگی وجود دارد. در شرق، ما خواهان moksha (آزادی مطلق) هستیم. این بزرگترین آرزوی ممکنست - هیچ خواسته دیگری نمی تواند بیشتر از آن باشد. چگونه می توان در یک زندگی به moksha رسید؟ یک زندگی کافی نیست. ممکنست یک قصر به دست آورید، ممکنست یک پادشاه شوید، ممکنست بسیار ثروتمند و قدرتمند شوید، هیتلر و فورد شوید، ممکنست چیزی از این جهان بشوید، اما moksha چنان خواسته ای بزرگ است که یک زندگی برایش کافی نمی باشد.

طوریکه در شرق، ما به زندگی های بسیار (تناسخ) اعتقاد داریم، به تولد دوباره. چرا که زمان بیشتری، زندگی های متعددی، برای تحقق moksha نیازست. تنها در آن صورتست که امیدواریم خواستن برآورده شود. نکته این نیست که آیا زندگی های متعدد وجود دارد و یا فقط یکی وجود دارد، بلکه در شرق، مردم به زندگی های بسیار اعتقاد دارند چرا که آنها خواهان moksha هستند.

اگر فقط یک زندگی داشته باشید سپس چگونه می توانید به moksha برسید؟ تنها چیزهای مادی را می توان در طول یک زندگی به دست آورد، تحول معنوی ممکن نیست. خواسته ای بزرگست که میلیون ها زندگی مورد نیازست. به همین دلیلست که مردم شرق خیلی تبیل زندگی می کنند. هیچ عجله ای وجود ندارد چرا که کمبود زمان وجود ندارد. دوباره متولد خواهید شد و دوباره و دوباره، پس چرا عجله باشد؟ بی نهایت زمان دارید. بنابراین اگر شرق تنبلیست و به نظر کاملا از زمان غافلست، اگر همه چیز با چنین جریان کندی در حرکتست، آن به خاطر مفهوم زندگی های بسیارست. اگر غرب از زمان آگاهست، به این دلیلست که فقط یک زندگی وجود دارد، و همه چیز را باید در آن به دست آورد. اگر از دست بدهید، برای همیشه از دست داده اید - جبران یک ثانیه هم امکان پذیر نیست! به دلیل این کمبود زمان، غرب بسیار پر تنش شده است. بسیاری از چیزهاست که باید انجام شود و زمان کمی برای انجامشان باقی مانده. هرگز زمان کافی وجود ندارد و بسیاری خواسته وجود دارد.

مردم همیشه در شتابند، سریع راه میروند. هیچ کس به آرامی حرکت نمی کند. همه در حال رفتند، و سرعت بیشتری نیازست. به طوری در غرب اختراع وسایل نقلیه سریع تر ادامه دارد و هیچ گونه رضایتی به آنها ندارد. غرب در طول زندگی بشر فقط کمی زمان بیشتری برای تحقق خواسته هایتان میدهد.

اما چرا زمان مورد نیازست؟ آیا نمی توانید بدون زمان در اینجا و اکنون باشید؟ آیا این کافی نیست، این لحظه، فقط کنار من بنشینید، بدون گذشته، بدون آینده - این لحظه ای که در بین است، اتمی است، که در واقع به صورت غیر وجودیست. آنقدر کوچکست که نمی توانید آنرا بگیرید و نگه دارید. اگر بگیرید، آن اکنون گذشته است. اگر فکر کنید، آن در آینده است. می توانید "در آن" باشید، اما نمی توانید بگیرید و نگه داریدش. هنگامیکه بگیرید و نگه دارید، آن از دست رفته است، زمانی که در مورد آن فکر کنید، آنجا وجود ندارد.

زمانی که آن وجود دارد، تنها یک چیز می توان انجام داد - می توانید آنرا زندگی کنید، این همه اش است. خیلی کوچکست که فقط می توان "در آن" زندگی کرد، اما آنقدر حیاتیست که زندگی را به شما می دهد. به یاد داشته باشید، آن درست مانند اتمست، آنقدر کوچک که دیده نمی شود. هیچ کس حتی دانشمندان، آن را هنوز ندیده اند. فقط می توانید نتایج آنرا ببینید. آنها توانسته اند منفجرش کنند: هیروشیما و ناکازاکی عواقبش بودند. ما سوزاندن هیروشیما را دیدیم، بیش از یک صد هزار نفر مردند - این نتیجه اش است. اما هیچ کس آنچه در انفجار اتمی رخ داد را ندید. هیچ کس اتم را با چشم خودش ندیده است. هیچ ابزاری تاکنون نبوده که بتوان آن را دید.

زمان اتمیست، این لحظه نیز اتمیست. هیچ کس نمی تواند آن را ببیند، چون لحظه ای که آن را ببینید، آن اکنون از بین رفته است. زمانی که برای رویت آن گرفته میشود، آن رفته است - رودخانه در جریانست، تیر حرکت کرده است، و هیچ کس تاکنون زمان را ندیده است. از کلمه زمان استفاده میکنید و اما اگر کسی اصرار کند که تعریفی از آن ارائه دهید، درمانده میشوید. کسی از سنت آگوستین پرسید، "خدا را تعریف کن. منظورت وقتی از کلمه خدا استفاده میکنی چیست؟"

و آگوستین گفت: "این درست مثل زمانست. نمی توانم در مورد آن صحبت کنم، اما اگر اصرار بر تعریف آن دارید، من عاجز میشوم." از مردم میپرسید، "ساعت چند است؟" و آنها به ساعت خود نگاه میکنند و پاسخ میدهند. اما اگر واقعا بپرسید، "زمان چیست؟" اگر تعریفی برایش بخواهید، سپس ساعت کمکی نخواهد کرد. می توانید زمان را تعریف کنید؟ هیچ کس تا به حال آنرا ندیده، هیچ راهی برای دیدن آن وجود ندارد. اگر نگاه کنید، آن از دست رفته است، اگر فکر کنید، وجود نخواهد داشت. وقتی که فکر نمی کنید، زمانی که نگاه نمی کنید، هنگامیکه صرفاً "هستید"، آن وجود دارد. آنرا زندگی می کنید. و سنت آگوستین راست گفت: خدا را می توان زندگی کرد، اما دیده نمی شود. زمان را نیز می توان زندگی کرد، اما دیده نمی شود. زمان یک مسئله فلسفی نیست، آن وجودیست. خدا نیز فلسفی نیست، او وجودیست. مردم او را زندگی میکنند، اما اگر در تعریف آن اصرار کنید، ساکت باقی خواهند ماند، آنها نمی توانند پاسخ دهند. اگر بتوانید در این لحظه باشید، درهای همه رمز و رازها بازست.

پس همه خواسته ها را دور بریز، تمام گرد و غبارها را از چشمانت پاک کن، در درون آرام بگیر، آرزومند چیزی نباش، حتی برای خدا. هر میلی همانست، اینکه برای ماشین بزرگ، یا خدا، یا یک خانه بزرگ باشد تفاوتی نمی کند. خواستن همانست. نخواه - فقط باش. حتی نگاه هم نکن - فقط باش! فکر نکن! اجازه دهید این لحظه وجود داشته باشد، و شما در آن هستید، و ناگهان همه چیز می شوید - چون زندگی وجود دارد. ناگهان همه چیز شروع می شود و بر شما می بارد، و سپس این لحظه ابدی میشود و پس از آن زمان وجود ندارد. آن همیشه در اینک است. هرگز به پایان نمی رسد، هرگز آغاز نمی شود. بلکه در آن می باشید، بیرونش نیستید. وارد کل شده اید، شناخته اید که چه کسی هستید.

حالا سعی کنید تا سوترای جوانگ تزو در مورد ضرورت برنده شدن را درک کنید. از کجا این نیاز بوجود می آید - ضرورت بردن؟ همه به دنبال پیروزی اند، به دنبال برنده شدن، اما چرا نیاز به برنده شدن بوجود می آید؟

شما به هیچ وجه آگاه نیستید که هم اکنون پیروزید، که زندگی برایتان اتفاق افتاده است. اکنون برنده اید و چیزی بیش از این امکان پذیر نیست، هر آنچه که می توانسته اتفاق بیافتد، برایتان رخ داده است. در حال حاضر امپراتورید، و هیچ پادشاهی دیگری برای به دست آوردن وجود ندارد. اما آن را تشخیص نداده اید، زیبایی زندگی را که اکنون برایتان اتفاق افتاده است را نشناخته اید. سکوت، صلح و سعادت که اکنون وجود دارد را نشناخته اید.

و از آنجایی که از پادشاهی درونتان آگاه نیستید، همیشه احساس می کنید که چیزی بیشتر مورد نیازست، پیروزی دیگری، تا اثبات کند که یک گدا نیستید.

هنگامیکه، اسکندر کبیر به هند آمد - برای پیروزی البته. اگر نیاز به پیروزی نداشته باشید جایی نخواهید رفت. چرا زحمت بکشید؟ آتن بسیار زیبا بود، نیاز به زحمت چنین سفر طولانی ای نبود.

در میانه راه شنید که در ساحل رودخانه ای یک عارف زندگی می کند، دیوگنس (Diogenes). او داستانهای بسیاری در موردش شنیده بود. در آن روزها، به خصوص در آتن، تنها از دو نام سخن گفته میشد - یکی الکساندر، و دیگری دیوگنس. آنها متضاد بودند، دو قطب مختلف. الکساندر امپراتور بود و در تلاش ایجاد یک پادشاهی بود که از یک سر زمین تا طرف دیگرش کشیده شود. او می خواست که تمام جهان را داشته باشد، کشور گشا بود، انسانی به دنبال پیروزی بود.

و دیوگنس دقیقا برعکس این بود. برهنه زندگی می کرد، هیچ چیزی نداشت. قبلا یک کاسه گدایی برای آب آشامیدن و یا گاهی گدایی غذا داشت. سپس یک روز سگی را دید که از رودخانه آب مینوشید، بلافاصله کاسه اش را دور انداخت. او گفت: "اگر سگ بدون چیزی انجامش میدهد، چرا من نتوانم؟ آنقدر هوشمندانه که می تواند بدون کاسه آنرا انجام دهد. من باید خیلی احمق باشم که این کاسه را با خودم حمل میکنم، آن یک بار اضافه است."

او سگ را استاد خودش کرد، و سگ را دعوت کرد تا با او باشد چرا که خیلی باهوش بود. سگ به او نشان داده بود که کاسه اش یک بار غیر ضروری بوده - او آگاه نبوده و از آن پس سگ با او باقی ماند. آنها با هم می خوابیدند و غذایشان را با هم میگرفتند. سگ تنها همراه او بود.

کسی از دیوگنس پرسید، "چرا با سگ مشارکت داری؟" او گفت: "او بیشتر از افرادی که به اصطلاح انسان نامیده میشود باهوشترست. من تا قبل از ملاقات او هوشمند نبودم. نگاهش کن، تماشایش کن، مرا بیشتر هوشیار کرده. او در اینجا و اکنون زندگی می کند، توسط هیچ چیزی ناراحت نمیشود، هیچ چیزی در اختیار ندارد. و او خیلی خوشحالتست که هیچ چیز ندارد ولی همه چیز دارد. من هنوز خیلی بدون محتوا و خالی نیستم، تشویبش ها و ناآرامی هایی درونم باقی مانده است. فقط وقتی که مانند او شوم، سپس به هدف رسیده ام."

الکساندر در مورد دیوگنس شنیده بود، سعادت و سرورش، سکوتش، چشمان آینه مانندش، درست مثل آسمان آبی ای بدون هیچ ابری. و این مرد برهنه زندگی می کرد، او حتی نیاز نداشت لباس بپوشد. سپس یکنفر گفت: "او در نزدیکی ساحل همان رودخانه زندگی میکند، ما در حال گذریم، خیلی از ما دور نیست" الکساندر خواست تا او را ببیند و رفت.

صبح بود، صبحی زمستانی، و دیوگنس حمام آفتاب میگرفت، برهنه بر روی شن و ماسه ها دراز کشیده بود، از صبح لذت میبرد، خورشید بر او می بارید، همه چیز بسیار زیبا بود، ساکت و آرام، رودخانه در جریان.....

اسکندر شگفت زده شده بود چه بگوید. انسانی مانند الکساندر نمی توانست به جز دارایی و اموال به چیز دیگری فکر کند. سپس او به دیوگنس نگاه کرد و گفت: "من اسکندر هستم. اگر به چیزی نیاز دارید، به من بگویید. می توانم خیلی کمک کنم و می خواهم به تو کمک کنم."

دیوگنس خندید و گفت: "من هیچ چیز نیاز ندارم. فقط کمی آن طرفتر بایست، جلوی خورشید را گرفته ای. همه کاری که می توانی برایم انجام دهی. یادت باشد، جلوی خورشید کسی را نگیر، این همه کاریست که می توانی انجام دهی. جلوی راه من نایست، نیاز به انجام هیچ چیز دیگری نیست."

الکساندر به این مرد نگاه میکرد. می باید قبل از او احساس گدا بودن کرده باشد: او به هیچ چیز نیاز ندارد، و من تمام جهان را میخواهم، حتی پس از آن هم راضی نخواهم شد، این جهان کافی نیست. الکساندر گفت: "این باعث خوشحال ام شد که تو را ببینم، هرگز چنین انسان قانعی را ندیده بودم."

دیوگنس گفت: "هیچ مشکلی وجود ندارد! اگر می خواهی مثل من راضی باشی، بیا در کنار من، یک حمام آفتاب بگیر. آینده را فراموش کن، و گذشته را رها کن. هیچکس مانعت نیست."

الکساندر خندید، خنده سطحی البته، و گفت: "حق با توست - اما زمانش هنوز نرسیده. یک روز من هم مثل تو آرام میشوم." دیوگنس پاسخ داد: "پس، آن یک روز هرگز نخواهد آمد. چه چیز دیگری نیاز داری تا استراحت کنی؟ در صورتی که من یک گدام، می توانم آرام باشم، چه چیز دیگری نیازست؟ چرا مبارزه، این تلاش ها، این جنگها، این فتح کردن ها، چرا نیاز به پیروزی باشد؟"

الکساندر گفت: "وقتی که من پیروز شوم، زمانی که کل جهان را فتح کردم، می آیم و از تو یاد میگیرم و در کنارت در این ساحل مینشینم." دیوگنس گفت، "اما اگر اکنون میتوانم اینجا دراز بکشم و استراحت کنم، چرا منتظر آینده باشم؟ چرا به سراسر جهان میروی و برای خود و دیگران بدبختی درست میکنی؟ چرا منتظر پایان زندگی ات هستی تا پیشم بیایی و استراحت کنی؟ من اکنون در آرامشم."

چه نیازی به پیروزیست؟ تو باید خودت را اثبات کنی. احساس پستی در درونت میکنی، احساس خالی و پوچی میکنی، احساسی مانند هیچکس بودن در درونت میکنی، که نیاز به اثبات شدن را منجر میشود. باید ثابت کنی که تو کسی هستی، مگر آنکه ثابتش کنی، چگونه می توانی در آرامش باشی؟

دو راه وجود دارد، و سعی کنید درک کنید چرا که اینها تنها راهش هستند. یک راه اینست که در بیرون ثابت کنید که شما کسی هستید و راه دیگر اینست که به درون بروید و تشخیص دهید که هیچ کسی نیستید. اگر به سمت بیرون بروید، هرگز قادر به اثبات کسی بودن نخواهید شد. آن نیاز باقی خواهد ماند، بلکه ممکنست افزایش هم یابد. هر چه بیشتر ثابت کنید، بیشتر احساس گدا بودن می کنید، مانند الکساندر در کنار دیوگنس. اثبات کردن خود به دیگران، از شما کسی نمیسازد. در اعماق، هیچکس بودن باقی مانده است. آن نیش در قلب وجود دارد و می دانید که هیچکسی نمی باشید.

پادشاهی کمکی نخواهد کرد، زیرا پادشاهی، شکاف درونتان را پر نخواهد کرد. هیچ چیز نمی تواند واردش شود. بیرونی، بیرونی باقی می ماند. درونی، درونی باقی می ماند. هیچ ملاقاتی صورت نمیگیرد. ممکنست تمام ثروت جهان را داشته باشید اما چگونه می توان آن را به درون برد و پوچی آن را پر کرد؟ خیر، حتی زمانیکه همه ثروت دنیا را داشته باشید، هنوز هم احساس خالی بودن میکنید - پوچ تر، زیرا اکنون تضاد وجود خواهد داشت. به همین دلیل بودا قصر خود را ترک کرد: با تمام ثروتش، هنوز احساس پوچی درونی میکرد، احساس می کرد که همه اش بی فایده است.

راه دیگر، به درون رفتنست - نه اینکه تلاشی برای خلاص شدن از این هیچ - کس بودن باشد، بلکه درک کردن آنست. این چیز است که چوانگ تزو می گوید: یک قایق خالی شوید، فقط به درون بروید و پی ببرید که هیچکس نیستید. لحظه ای که متوجه شوید هیچکس نیستید، در ابعاد جدید منفجر و گسترش میابید، زیرا وقتی یک فرد متوجه می شود هیچکسی نیست، همچنین متوجه میشود که "کل" است.

شما هیچکسی نیستید، زیرا کل هستید. کل چگونه می تواند کسی باشد؟ "کسی"، همواره یک بخش است. خدا نمی تواند "کسی" باشد، زیرا که او کل است، او نمی تواند دارای هیچ چیزی باشد، چرا که او کل است. تنها گدایان دارا هستند، چرا که دارایی، دارای محدودیتست، آنها نمی توانند نامحدود باشند. کسی به حساب آمدن

مرزست، کسی بودن نمی تواند بدون مرز باشد، نمی تواند نامتناهی باشد. هیچ - کس بودن، بی انتهاست، درست مثل کل بودنست.

در واقع، هر دو روش یکسانست. اگر به بیرون حرکت کنید در وجود درونتان احساس می کنید هیچ کس نیستید. اگر به درون حرکت کنید، همان احساس هیچ کس بودن را می کنید. به همین دلیلست که بودا می گوید SHUNYA، خلاء مطلق، برهنه است. هیچکس بودن، درک کل بودنست. درک کسی بودن، درک اینست که کل نیستید. و هیچ چیزی انجام نخواهید داد.

پس راه دیگر اینست که به درون حرکت کرد، نه برای مبارزه با این هیچ _ کس بودن، نه به منظور تلاش برای پر کردن این پوچی، بلکه برای درک آن و یکی شدن با آن. قایق خالی شوید و سپس همه دریاها برای شماست. سپس می توانید به ناشناخته ها حرکت کنید دیگر هیچ مانعی برای این قایق وجود ندارد، هیچ کس نمی تواند راهش را مسدود کند. هیچ نقشه ای نیاز نیست. این قایق به بی نهایت حرکت میکند و حالا هرجایی، هدفست. اما باید به درون حرکت کرد.

ضرورت پیروزی ثابت میکند که شما کسی هستید، تنها راه چگونگی ثابت کردن آن، اثبات کردن از چشم دیگری است، زیرا چشم او، منعکس میکند. با نگاهی به چشم های الکساندر، می بینیم که او "کسی" بوده، در کنار دیوگنس ایستاده بود، و احساس هیچ کس بودن میکرد. دیوگنس، بزرگی بیرونی او را به رسمیت نمی شناخت.

پیش او، الکساندر بایستی احساس حماقت کرده باشد. گفته شده که او به دیوگنس گفته که اگر خدا به تو تولد دیگری اعطا کند، دوست داری دیوگنس باشی یه جای الکساندر - در آینده!

ذهن همیشه در آینده حرکت می کند! در زمان بسیاری او می توانست تبدیل به دیوگنس شود، مانعی وجود ندارد، هیچ کس مانع او نیست. میلیون ها موانع برای تبدیل شدن به اسکندر کبیر وجود خواهد داشت زیرا همه

سعی خواهند کرد که جلوی تان را بگیرند. هنگامیکه می خواهید ثابت کنید کسی هستیید به نفس دیگران صدمه میزنید، و همه آنها سعی خواهند کرد ثابت کنند که شما چیزی نیستید. چیزی، کسی، آیا فکر می کنید هستیید؟ باید آن را اثبات کنید، و آن یک راه بسیار سختست، بسیار خشونت آمیز، بسیار مخربست.

هیچ مانعی برای یک دیوگنس بودن وجود ندارد. اسکندر، به لطف این مرد، احساس زیبایی میکرد. او گفت: "اگر خدا تولد دیگری به من بدهد، می خواهم که دیوگنس شوم - اما در آینده." دیوگنس خندید و گفت، "اگر از من سؤال شود، یک چیز مسلم است: هرگز دوست نخواهم داشت اسکندر کبیر شوم!"

در چشم دیوگنس، الکساندر نتوانست با پیروزی هایش برای او دیده شود. ناگهان میباید احساس غرق شدن کرده باشد، حسی مرگبار که او هیچ کس نیست. میباید فرار کرده باشد، هرچه زودتر از دیوگنس دور شده باشد. او انسان خطرناکی است.

گفته شده است که دیوگنس، الکساندر را در تمام عمرش گرفتار کرد. هر کجا میرفت، دیوگنس مثل سایه با او بود. در شب، در خواب، دیوگنس در حال خندیدن آنجا بود. و داستانی زیبا می گوید که آنها در همان روز درگذشتند.

آنها در همان روز درگذشتند، اما دیوگنس بایستی کمی صبر کرده باشد، طوریکه بتواند به دنبال الکساندر برود. در حال عبور از رودخانه ای که دنیای بین شان را تقسیم میکرد، الکساندر دوباره دیوگنس را ملاقات کرد، و این برخورد دوم، خطرناک تر از قبل بود. الکساندر جلوتر بود، چون او چند دقیقه زودتر مرده بود - دیوگنس منتظر بود تا او را دنبال کند. الکساندر، صدای کسی را پشت سرش در رودخانه شنید، نگاهی به عقب کرد و دیوگنس را دید که خنده کنان آنجاست. بایستی کاملا بهت زده شده باشد، زیرا اینبار همه چیز کاملا متفاوت بود. او مثل دیوگنس برهنه بود، چرا که لباس های خود را نمی توانید به دنیای دیگر ببرید. اینبار او مطلقا هیچ کسی نبود، هیچ امپراتوری نبود.

اما دیوگنس همان بود. هر چه که مرگ می تواند از بین ببرد، او از پیش کنار گذاشته بود، طوریکه مرگ نمی تواند هیچ چیزی از او ببرد. او درست همانست که در ساحل رودخانه بود. اینجا در این رودخانه بود، درست مانند قبل.

لذا برای بی حال نبودن، به خودش شهادت و اعتماد به نفس میداد، اسکندر نیز خندید و گفت: "عالی، فوق العاده! بار دیگر ملاقات بزرگترین امپراطور و بزرگترین گدا."

دیوگنس پاسخ داد: "حق کاملا با تو است، تو فقط کمی در مورد اینکه چه کسی امپراطور و کی گدا است گیج شده ای. این ملاقات بزرگترین امپراطور و بزرگترین گداست، اما امپراطور در پشت سرت هست و گدا در مقابلت. و من به تو میگویم، الکساندر، آن در اولین ملاقات ما هم همین بود. تو گدا بودی، اما فکر می کردی که من بودم. حالا به خودت نگاه کن! چه چیزی با پیروزی بر تمام جهان به دست آوردی؟"

چه نیازی به پیروزی است؟ چه چیز را می خواهی ثابت کنی؟ در چشمان خودت می دانی که یک چیز غیر واقعی و خیالی هستی، هیچ چیز نیستی، و این هیچ بودن، دردی در قلب می شود. رنج می بری زیرا هیچ چیز نیستی - بنابراین باید خودت را در نگاه دیگران اثبات کنی. باید در ذهن دیگران این باور را بسازی که تو کسی هستی، که تو یک هیچ چیز نیستی. و به دنبال نگاه دیگران، عقاید و افکار عموم را جمع آوری میکنی، و از طریق جمع آوری افکار عموم، یک تصویر ایجاد میکنی. این تصویر، نفس است، آن خود واقعی تو نیست. این شکوه منعکس شده، خود تو نیست - آن از چشمان دیگران جمع آوری شده است.

انسانی مانند اسکندر همواره از دیگران میترسد زیرا آنها می توانند هر آنچه که به او داده شده است را باز گیرند. یک سیاستمدار همیشه از مردم میترسد زیرا آنها می توانند دوباره آنچه که به او داده شده است را باز گیرند. خود او، تنها یک، خود قرض گرفته شده است. اگر از دیگران بترسید، برده هستید، نه ارباب.

دیوگنس از دیگران نمی ترسد. نمی توانید هیچ چیزی را از او بگیرید چرا که او هیچ چیزی را قرض نگرفته است. او ، خویش را دارد، شما فقط نفس را دارید. این تفاوت بین خود و نفس است - نفس ، خود قرض گرفته شده است. نفس به دیگران وابسته است، به افکار عموم. خود (خویشتن) اصالت وجودتان است. آن وام گرفته شده نیست، از آن شماست. کسی نمی تواند آن را به عقب باز گرداند.

توجه کنید، چوانگ تزو بند زیبایی را می گوید:

وقتی کمانداری برای تفریح تیراندازی میکند

با تمام مهارتش انجام میدهد ___ (برای تفریح)

هنگامیکه در حال بازی هستید، در تلاش برای اثبات کردن اینکه کسی هستید نیستید، آرامید، در خانه اید. وقتیکه فقط برای تفریح بازی میکنید ، نگران نیستید که دیگران درباره تان چه فکری می کنند. آیا مبارزه نمایشی پدری با فرزندش را دیده اید؟ او شکست خواهد خورد. او به دروغ می افتد و فرزندش روی سینه اش می نشیند و میخندد، و می گوید، "من برنده شدم!" - و پدر خوشحال خواهد شد. این فقط سرگرمی است. در تفریح می توانید شکست بخورید و خوشحال باشید. تفریح، جدی نیست، آن به نفس مربوط نیست. نفس ، همیشه جدی است.

پس به یاد بسپارید، اگر جدی هستید، همیشه در آشوب می باشید، آشفتگی درونی. یک فرد قدیس همیشه در بازی است، انگار برای تفریح تیراندازی میکند. او به تیراندازی در هدف خاصی علاقه ندارد، تنها از خودش لذت میبرد.

فیلسوف آلمانی، Eugen Herrigel، برای یادگیری مراقبه به ژاپن رفت. در ژاپن آنها از هر بهانه ای برای آموزش مراقبه استفاده میکنند - تیراندازی با کمان یکی از آنهاست. هرینگل کماندار عالی ای بود؛ او صد در صد در کارش دقیق بود، هرگز در نشانه گیری خطا نمیکرد. سپس برای یادگیری مدیتیشن از طریق تیراندازی با کمان نزد استاد رفت، چرا که او اکنون در آن ماهر بود. سه سال از آموزش گذشت و هرینگل احساس کرد که آن اتلاف وقت بوده است. استاد اصرار داشت که او نباید شلیک کند. به هرینگل گفت: "اجازه بده که تیر به خودی خود رها شود. زمانیکه تو هدف گیری کردی نباید آنجا وجود داشته باشی، اجازه بده تیر، خودش هدف گیری کند."

این مضحک و بی معنی بود. به ویژه برای یک انسان غربی، آن کاملاً بی معنی بود: چه می کنید؟ منظورت چیست، اجازه بده که تیر، خود را شلیک کند؟ چگونه تیر می تواند خود را شلیک کند؟ من باید کاری انجام دهم. او به تیر اندازی ادامه داد، هرگز هدف را از دست نداد.

اما استاد گفت: "هدف در کل هدف نیست. هدف "تو" هستی. من نگاه نمیکنم که آیا تو به هدف میزنی یا نه. این یک مهارت مکانیکی است. به تو نگاه می کنم، برای دیدن اینکه آیا تو وجود داری یا نه. برای تفریح شلیک کن! از آن لذت ببر، سعی نکن ثابت کنی که هرگز هدف را از دست نمیدی. برای اثبات نفس تلاش نکن. اکنون این وجود دارد، تو وجود داری، نیازی به اثبات کردن آن نیست. در آرامش باش و اجازه بده که تیر به خودی خود پرتاب شود."

هرینگل نمی توانست بفهمد. او سعی کرد، دوباره و دوباره تلاش کرد و گفت: «اگر هدف گیری من صد در صد دقیقست، چرا به من گواهی صادر نمیکنی؟ "ذهن غربی همیشه علاقه مند به نتیجه نهایی است و شرق همیشه علاقه مند به ابتداست، نه به پایان. برای ذهن شرقی پایان بی فایده است. آغاز با اهمیت است، کماندار مهم است، نه هدف.

سپس استاد گفت: "نه!" و او کاملاً ناامید شد، هرینگل اجازه خروج خواست. او گفت: "پس من باید بروم. سه سال زمان زیاد است و هیچ چیزی به دست آورده نشد. شما مدام میگویید نه که من هنوز هم همان هستم." روزی که او میخواست آنجا را ترک کند برای خداحافظی پیش استاد رفت و او را در حال آموزش به شاگردان دیگر دید. هرینگل آن روز صبح بی علاقه بود، میخواست آنجا را ترک کند، کل برنامه را رها کرده بود. بنابراین فقط منتظر بود تا استاد کارش را به پایان برساند تا بتواند خداحافظی کند و او را ترک کند.

روی نیمکتی نشست و برای اولین بار استاد را نگاه کرد. برای اولین بار در این سه سال بود او به استاد نگاه میکرد. واقعا او هیچ چیزی انجام نمی داد، انگار مثل آن بود که تیر، خودش را پرتاب میکند. استاد جدی نبود، او در حال بازی بود، سرگرم بود. کسی که علاقه مند به هدف زدن باشد، نبود.

نفس، همیشه هدف_گرا است. تفریح هدفی برای رسیدن ندارد، سرگرمی در ابتداست، زمانیکه پیکان، کمان را رها میکند. انگار که تیراندازی اتفاقی است، طوری که انگار ربطی به هدف رسیدن ندارد؛ اینکه آیا خطا برود یا نرود مهم نیست. بلکه وقتی پیکان، کمان را رها میکند، کماندار میبایستی در تفریح باشد، لذت ببرد، جدی نباشد. هنگامیکه جدی هستید، پر تنش هستید، زمانیکه جدی نیستید آرامید، و هنگامیکه آرامید، خودتانید. وقتیکه متشنجید، نفس هست، با ابر پوشیده شده اید.

هرینگل برای اولین بار نگاه کرد چون اکنون علاقه و دلبستگی ای نبود. حالا آن کار و شغل او نبود، او همه چیز را رها کرده بود. در حال ترک آنجا بود و هیچ مسئله جدی ای وجود نداشت. او شکست را قبول کرده بود، هیچ چیز برای اثبات وجود نداشت. او نگاه کرد، و برای اولین بار، چشمانش وسواسی برای هدف گیری نداشت.

او به استاد نگاه کرد و مثل این بود که انگار پیکان، خودش را از کمان شلیک میکند. استاد، تنها به آن انرژی میداد، او تیر اندازی نمیکرد. او هیچ چیزی انجام نمی داد، همه چیز بدون زحمت انجام میشد. هرینگل نگاه کرد و برای اولین بار درک کرد.

طوری که انگار مسحور شده بود به استاد نزدیک شد، کمان را در دستش گرفت و تیر را به عقب کشید. استاد گفت: "رسیدی. این چیز است که من برای سه سال به تو میگفتم." تیر هنوز کمان را رها نکرده بود که استاد گفت: "تمام شد. هدف به دست آمد." اکنون او سرگرم بود، جدی نبود، هدف گرا نبود.

این تفاوتش است. سرگرمی هدف_گرا نیست، هیچ هدفی ندارد. تفریح، برای خودش هدفست، ارزش ذاتی آنست، چیزی خارج از آن وجود ندارد. از آن لذت می برید، همه اش همین است. مقصودی در آن وجود ندارد، با آن بازی میکنید، تماشای همین است.

وقتی کمانداری برای تفریح تیراندازی میکند

با تمام مهارتش آنرا انجام میدهد.

هنگامیکه برای تفریح تیراندازی میکنید، در جنگ و تضاد نیستید. دو بودن وجود ندارد، تنشی وجود ندارد، ذهنتان هیچ جا نمی رود. به هیچ عنوان ذهنتان جایی نمیرود_طوری که یک کل هستید. سپس مهارت وجود دارد.

داستانی در مورد استاد زن گفته شده است، یک نقاش، که یک معبد جدید را طراحی میکرد، یک بتکده را. عادت داشت که شاگرد ارشدش در کنارش باشد. جهت کشیدن طرح از او بهره میبرد، به شاگردش نگاه میکرد و میپرسید، "چه فکری میکنی؟" و آن شاگرد می گفت، "لایق شما نیست." سپس از آن دست میکشید و آنرا دور می انداخت.

این ماجرا نود و نه بار اتفاق افتاد. سه ماه گذشت و پادشاه مدام می پرسید که کی طراحی تکمیل میشود تا ساختمان شروع به کار شود. سپس یک روز آن اتفاق وقتی جوهر طراحی استاد خشک شد افتاد، به شاگردش گفت برو بیرون و جوهر تهیه کن.

شاگرد رفت و هنگامیکه بازگشت نگاه کرد و گفت، "چی؟؟ آن را انجام دادید! اما چرا این کار را در این سه ماه نمی توانستید کنید؟" استاد گفت: "دلیلش تو بودی. تو کنار من نشسته بودی و من تقسیم شده بودم. به من نگاه میکردی و من هدف گرا شده بودم، آن تفریح نبود. وقتی تو نبودی، من آرام بودم. احساس کردم که کسی به من نگاه نمیکند و کل (یکپارچه) شدم. این طراحی را من انجام ندادم، آن به خودی خود آمده است. برای سه ماه آن نمی آمد به خاطر اینکه من فاعل (کننده) بودم."

وقتی کمانداری برای تفریح تیر اندازی میکند

با تمام مهارتش آنرا انجام میدهد.

..... چونکه تمام وجودش در دسترسست. و هنگامیکه کل در دسترسست، زیبایی دارید، فضل و برکت دارید، کیفیت کامل متفاوت از وجود. هنگامی تقسیم شده هستید، جدی و متشنج و زشت هستید. ممکنست موفق باشید، اما موفقیت تان زشت خواهد بود. ممکنست ثابت کنید که کسی هستید، اما هیچ چیزی را اثبات نمی کند، شما به سادگی یک تصویر غلط ایجاد میکنید. اما زمانیکه کل (یکپارچه) هستید، آرامید، کاملید، ممکنست کسی آنرا در موردتان نداند، اما هستید. و این تمامیت، نیایش، برکت و سعادت است که برای ذهن مراقبه گون اتفاق می افتد، که در مراقبه رخ میدهد. مراقبه به معنای تمامیتست.

پس به یاد داشته باشید، مدیتیشن، می بایستی تفریح باشد، نباید مانند کار باشد. نبایستی آنرا مثل یک انسان مذهبی انجام دهید، بایستی آنرا مانند یک قمار باز انجام دهید. بازی کنید، برای تفریح انجام دهید، مانند یک ورزشکار نه یک تاجر! می باید سرگرمی باشد، سپس تمام مهارت در دسترس خواهد بود، سپس به خودی خود گل میشود. به شما نیازی ندارد. هیچ تلاشی لازم نیست. به طور ساده تمام وجودتان باید در دسترس باشد، تمام انرژی تان باید در دسترس باشد. سپس گل، خودش می آید.

اگر او برای یک پول برنجی تیراندازی کند

حالا دستپاچه میشود.

اگر او فقط برای یک پول برنجی در رقابت باشد، اگر قرار است چیزی به دست بیاید، نتیجه ای در کار باشد، اکنون او عصبی و هراسانست. ترس با "آیا موفق میشوم یا نه" می آید. او تقسیم شده است. بخشی از ذهن می گوید: "شاید موفق شوی"؛ بخشی دیگر می گوید: "شاید شکست بخوری." اکنون همه مهارتش در دسترس نیست، در حال حاضر او نصف و نیمه است. و هر زمان که تقسیم میشوید تمام وجودتان زشت و بیمار می شود. ناخوش میشوید.

اگر برای یک جایزه طلا تیراندازی کند

کور میشود.

و یا دو هدف را ببیند

او از ذهنش خارج میشود.

به بازار بروید و مردمی را که در پی طلا هستند ببینید. آنها نابینا هستند. طلا، انسان را طوری کور میکند که هیچ چیز دیگری نمی کند، طلا، چشم ها را کاملاً می پوشاند. وقتیکه بیش از حد برای موفقیت مضطرب هستید، خیلی نگران نتیجه هستید، خیلی بلند پروازانه هستید، زمانیکه نگران مدال طلا هستید، کور میشوید و شروع به دیدن دو هدف میکنید. آنقدر مستید که شروع به دو بینی می کنید.

نصرالدین با فرزندش در یک بار صحبت میکرد. او گفت: "همیشه یادت باشه که نوشیدن را در یک زمان قطع کنی. الکل خوبه، اما زمانی لازمه که متوقفش کنی. و من از طریق تجربه خودم می‌گم. آن گوشه را نگاه کن _ وقتی که اون چهار نفر در اون میز نشستند ، شروع به دیدن هشت نفر کردی، متوقفش کن. "پسر گفت، "اما پدر، فقط دو نفر اونجا نشسته."

وقتی ذهن مستست، دو بینی می آید. طلا باعث ناخودآگاه شدنتان میشود، اکنون دو هدف وجود دارد و چنان عجله ای برای رسیدن به آنها دارید که عصبی میشوید، از درون میلرزید.

این معنای جمله جوانگ تزو ست که می گوید:

..../اوز ذهنش خارج میشود.

همه از ذهن خود خارجند. نه تنها مردم دیوانه از ذهن خود خارج اند، شما نیز از ذهن تان خارجید. تفاوتش تنها در درجه آنست، نه از نظر کیفیت، کمی بیشتر و هر آن می توانید از مرز عبور کنید. مثل اینست که انگار در نود و نه درجه می باشید. در صد درجه میجوشید، سر ریز میکنید. تفاوت بین کسانی که در دیوانه خانه اند با کسانی که در بیرون هستند تنها در کمیتست، نه در کیفیت. همه خارج از ذهن خود هستند، چون همه در پی نتایج، اهداف و مقاصدند.

چیزی باید به دست آورده شود. پس عصبی بودن می آید، ریشه درونی می آید، آن هنگام نمی توانید در سکون باشید. و هنگامیکه از درون به لرزه افتید، هدف به دو یا چهار یا حتی هشت تبدیل میشود- و دیگر فرماندار شدن غیر ممکنست. فرماندار کامل همیشه فرماندار است که در تفریحست. انسان کامل، زندگی را به عنوان سرگرمی زندگی میکند، همانند بازی.

به زندگی کریشنا نگاه کنید. جوانگ تزو باید در موردش بداند، آن زیبا بوده است. زندگی کریشنا سرگرمی بود. بودا، ماهویرا، عیسی مسیح. به کمی جدی بودن نگاه کنید، طوریکه انگار چیزی باید به دست آید - moksha.

نیروانا، بی_آرزو بودن. اما کریشنا کاملاً بی_هدف بود: فلوت را فقط برای تفریح زندگی میزد، با دختران میرقصید و لذت میبرد، آواز می خواند. برای او هیچ جایی برای رفتن وجود نداشت. همه چیز در اینجاست، پس چرا برای نتیجه به زحمت افتادن؟ همین حالا همه چیز در دسترس است، چرا از آن لذت نبرد؟

کریشنا انسان کاملی است به طوریکه تفریح نشانه ای از یک انسان کاملست. ما هرگز در هند CHARITRA زندگی کریشنا نام ندادیم، "شخصیت او"، ما آن را لیلای (LEELA) کریشنا می نامیم، بازی او. این یک شخصیت نیست، آن هدفمند نیست، آن کاملاً بی هدفست.

درست مثل یک بچه کوچکست. نمی توانید برسید، "چه کاری می کنی؟" نمی توانید برسید، "معنی آن چیست؟" او فقط با دویدن دنبال پروانه ها لذت میبرد. چه چیزی با پریدن در آفتاب به دست می آورد؟ این تلاش به کجا او را هدایت میکند؟ هیچ جا! او به هیچ جایی نمی رود. ما آنرا بچه گانه می نامیم و فکر می کنیم خودمان بالغیم، اما من به شما بگویم زمانی واقعا بالغید، که دوباره کودکانه شوید. سپس زندگی تان دوباره سرگرمی و تفریح خواهد شد. از آن لذت می برید، از هر ذره آن، جدی نمی شوید. خنده ای عمیق بر روی تمام زندگی تان گسترش می یابد. آن بیشتر شبیه به رقص میشود و کمتر شبیه یک کسب و کار میشود، بیشتر شبیه به آواز خواندن خواهد بود، زمزمه ای در حمام، کمتر شبیه حساب و کتاب در اداره است. آن ریاضیات نخواهد بود، بلکه تنها لذت بردن خواهد بود.

مهارتش تغییر نکرده،

بلکه جایزه او را تقسیم کرده

او دلواپس است.

بیشتر به بردن فکر میکند تا تیر اندازی

و ضرورت پیروزی،

قدرتش را تخلیه میکند.

اگر احساس سستی میکنید، ناتوانی زیاد، درماندگی، به خاطر "خودتان" می باشد. هیچ کسی قدرت را از شما تخلیه نمیکند. شما منابع بی نهایت از نیرو دارید، بدون پایان یافتن، اما به نظر تخلیه شده می آید، انگار که هر لحظه می خواهید بدون انرژی باقی مانده ای بیفتید. کل انرژی تان کجا در جریانست؟ در حال ایجاد یک تضاد در درون خود هستید گرچه مهارتتان همانست.

مهارتش تغییر نکرده،

بلکه جایزه او را تقسیم کرده

او دلواپس است.

من داستانی شنیده ام. در روستایی یک پسر بچه فقیری بود، پسر یک گدا بود، جوان و سالم بود. او خیلی جوان و تندرست بود و هنگامیکه فیل شاه از روستایشان عبور میکرد، دم فیل را گرفت و از حرکت آن جلوگیری میکرد!

گاهی اوقات برای شاه خیلی خجالت آور میشد چرا که او روی فیل نشسته بود و کل بازار جمع می شدند و مردم به او می خندیدند. همش به خاطر پسر یک گدا!

پادشاه نخست وزیرش را صدا زد: "کاری باید انجام شود. این توهینست. عبور از این روستا من را میترساند، و این پسر گاهی وقتها به روستاهای دیگر نیز می آید! هر جا و هر زمانی او می تواند دم فیل را بگیرد و آن نتواند حرکت کند. آن پسر قویست، پس باید کاری کرد که انرژی اش تخلیه شود."

نخست وزیر گفت: "من باید بروم با یک انسان خردمند مشورت کنم چرا که نمی دانم چگونه انرژی او را باید تخلیه کرد. او فقط یک گداست. اگر یک مغازه داشته باشد، میشود انرژی اش را تخلیه کرد. اگر به عنوان یک کارمند در اداره ای مشغول به کار بود، انرژی اش خالی میشد. اگر او معلم یک مدرسه ابتدایی بود، میتوانست انرژی اش تخلیه بشود. اما او هیچ کاری برای انجام ندارد. برای تفریح زندگی می کند، مردم او را دوست دارند و هرگز بدون غذا نمانده است. او خوشحالتست، میخورد و میخوابد. پس این مشکلتست، اما من می روم."

پس او پیش یک مرد خردمند پیری رفت. مرد سالخورده دانا گفت: "یک کاری کن. برو و به پسرک بگو که تو هر روز به او یک روپیه طلا میدهی اگر او یک کار کوچک انجام دهد _ و آن کار واقعا کوچکتست. او باید به معبد روستا برود و چراغ را روشن کند. فقط باید هنگام غروب چراغ را روشن کند، این همه آن کارست. هر روز به او یک روپیه طلا بدهید." نخست وزیر گفت، "اما این چگونه کمک خواهد کرد؟ این ممکنست حتی بیشتر او را پر انرژی کند. یک روپیه میگیرد و بیشتر خواهد خورد. حتی او زحمت گدایی هم نخواهد کشید." مرد دانا گفت: "نگران نباش، خیلی ساده آنچه گفتم را انجام بده." اینکار انجام شد و هفته بعد، هنگامیکه پادشاه دوباره عبور میکرد، آن پسر سعی کرد جلوی فیل را بگیرد اما او شکست خورد. او همراه با آن به زمین کشیده شد.

چه اتفاقی افتاد؟ دلواپسی وارد شد، اضطراب وارد شد. او مجبور به یاد آوریست، در بیست و چهار ساعت روز باید به یاد داشته باشد که هر شب به معبد برود و چراغ را روشن کند. تبدیل به اضطرابی شده است که تمام وجودش را تقسیم میکند. حتی در خوابش شروع به دیدن رویا میکند که شب شده: چه کار می کنی؟ برو و چراغ رو روشن کن و یک روپیه ات را بگیر. و پس از آن شروع به جمع آوری آن روپیه های طلا میکند. تا الآن هفت تا دارم، بعد هشت تا، و سپس شروع به محاسبه میکند که چه زمانی میتوانم صد روپیه طلا داشته باشم_ و کی آنها به دویست عدد میرسد. ریاضیات آمده و تفریح از دست رفته. و این تنها یک کار کوچک بود که باید انجام میداد، روشن کردن چراغ. فقط یک دقیقه کار داشت، حتی نه، تنها یک چیز زودگذر بود. اما تبدیل به نگرانی شده بود. این کار تمام انرژی اش را تخلیه میکرد.

و اگر تخلیه شوید، تعجبی ندارد که زندگی تان تفریح نیست. باید به بسیاری از معابد بروید و بسیاری از چراغها را روشن و خاموش کنید، محاسبات زیادی در زندگی تان ایجاد میکند، که نمی تواند یک تفریح باشد.

مهارت کماندار تغییر نکرده است، همان مهارتست، اما کماندار وقتی برای تفریح تیراندازی میکند، تمام مهارتش در دسترسست. گرچه مهارتش تغییر نکرده، اما جایزه او را تقسیم می کند. دلواپس میشود، اضطراب وارد میشود، عصبی می شود و بیشتر به بردن جایزه فکر می کند، اکنون او به تیراندازی اهمیت نمیدهد. حالا مسئله اینست، که چگونه پیروز شود، نه اینکه چگونه تیر اندازی کند. او از آغاز به پایان حرکت کرده. اکنون وسیله مهم نیست، پایان مهمست، و هر زمانکه پایان مهم باشد انرژی تان تقسیم میشود، چرا که همه آنچه می توان انجام داد با وسیله انجام می پذیرد، نه در پایان. پایان ها در دستان شما نیستند.

کریشنا در گیتا به آرجونا می گوید: " نگران و دلمشغول پایان و نتیجه نباش. به سادگی آنچه باید اینجا و حالا انجام بشود را انجام بده و نتیجه را برای من بسپار، برای خدا. نپرس چه اتفاقی خواهد افتاد، هیچ کس نمیداند. نگران وسیله باش و به پایان فکر نکن. نتیجه_گرا نباش. "

این موقعیت ، زیبا و با ارزشست و با جملات جوانگ تزو در ارتباطست، چون آرجونا یک کماندار بود، بزرگترین کمانداری که هند داشته. او کماندار کاملی بود. اما پایان وارد ذهنش شد. او هرگز نگران نشده بود، قبلا آن هرگز اتفاق نیافتده بود. او تیراندازی با کمانش عالی بود، مهارتش کامل بود، مطلق بود، اما در جریان میدان جنگ Kurukshetra که دو سپاه مقابل همدیگر قرار گرفتند، نگران شد. نگرانی او چه بود؟ به این خاطر که دوستانش در طرف مقابلش بودند. یک امر خانوادگی بود، جنگ بین پسر عموها بود، طوریکه همه با هم نسبت داشتند. هر دو طرف اقوام هم بودند. همه فامیلی تقسیم شده بود. یک جنگ نادر بود، جنگی خانوادگی بود.

کریشنا و آرجونا در یک طرف و ارتش کریشنا در طرف دیگر بود. کریشنا گفته بود: "هر دوی شما مرا دوست دارید ولی باید تقسیم به دو نیمه شوید. یک طرف می تواند مرا داشته باشد، و طرف دیگر می تواند ارتش مرا داشته باشد."

Duryodhana، رهبر طرف دیگر، احمق بود. او فکر کرد، "من با کریشنا در کنارم چه خواهم کرد؟ اما او یک ارتش بزرگ دارد" و او ارتش کریشنا را انتخاب کرد. سپس کریشنا با آرجونا بود و آرجونا خوشحال شد چون یک کریشنا از همه دنیا برایش بیشترست. ارتش چه کاری می تواند کند_ناخودآگاه ها، مردم خواب آلود؟ یک انسان بیدار از همه با ارزشترست.

کریشنا زمانیکه آرجونا گیج شده بود و ذهنش تقسیم شده بود واقعا کمک کرد. در گیتا گفته شده که با دیدن این دو ارتش او متعجب و متحیر شده بود. و اینها کلماتی اند که او به کریشنا گفته است: "انرژی ام تخلیه شده است و احساس عصبی بودن می کنم، احساس می کنم ناتوانم، قدرتم مرا ترک کرده است." و او انسانی با مهارت کامل بود، کمانداری عالی بود.

او کمان خود را گاندیوا (GANDIVA) می نامید. گفت: "gandiva" برایم بیش از حد احساس سنگینی میکند. آنقدر ناتوان شده ام که بدنم بی حس شده، و نه می توانم فکر کنم و نه میتوانم ببینم. همه چیز مغشوش شده، چرا که همگی اقوام هستند و من باید آنها را بکشم. حاصلش چه خواهد بود؟ کشتار، بسیاری از مردم کشته میشوند، چه چیزی عاید میشود؟ پادشاهی بی ارزش؟ بنابراین من علاقه ای به مبارزه ندارم، به نظر می رسد قیمت آن بیش از حد بالاست. من می خواهم فرار کنم و یک سانیا سین (سالک) شوم، به جنگل بروم و مراقبه کنم. این برای من نیست. انرژی ام تخلیه شده است."

کریشنا به او گفت، "به نتیجه فکر نکن آن در دست تو نیست. و به خودت به عنوان فاعل (عامل) فکر نکن، چرا که اگر انجام دهنده تو باشی سپس پایان در دست توست. فاعل همیشه خداوندی است و تو فقط یک وسیله

هستی. نگران اینجا و اکنون و وسیله باش و پایان را برای من رها کن. به تو بگویم، آرجونا، این افراد اکنون مرده هستند، تقدیر آنها برای مردن است. تو آنها را نخواهی کشت. تو فقط وسیله ای هستی که به آنها نشان می دهی واقعیت اینست که آنها اکنون مرده اند. تا آنجا که من می توانم ببینم، آنها را مرده میبینم. آنها به نقطه ای رسیده اند که در آن مرگ اتفاق می افتد_ تو فقط یک وسیله ای. "

زبان سانسکریت یک کلمه زیبا دارد، که هیچ معادلی در زبان انگلیسی ندارد: آن NIMITTA است. Nimitta به این معنیست که تو فاعل(عامل) نیستی، تو علت نیستی، حتی یکی از علل هم نیستی، تو فقط nimitta می باشی. این بدان معنیست که علت در دست خداوند می باشد. یزدان ، فاعلست، تو فقط یک وسیله برای آن می باشی. درست مثل یک پستیچی هستی_ پستیچی همان nimitta است. او می آید و نامه ای را به تو تحویل میدهد. اگر نامه به تو توهین کرد، از او عصبانی نمیشوی. نمی گویی: "چرا این نامه را برایم آوردی؟" به پستیچی مربوط نیست، او nimitta است. او نامه را ننوشته است، او دلیل آن نیست، به هیچ وجه به او مربوط نیست. فقط وظیفه خود را انجام داده است. از دست او عصبانی نخواهی شد. نمیگویی: "چرا این نامه را برای من آوردی؟" کریشنا به آرجونا گفت: "تو درست مثل یک پستیچی هستی، باید مرگ را به آنها تحویل دهی. تو قاتل نیستی، مرگ از طرف خداوندست. آنها قبلا آنها را به دست آورده اند، پس نگران نباش. اگر تو آنها را نکشی سپس شخص دیگری نامه را تحویل میدهد. اگر این پستیچی آن را انجام ندهد سپس نفر دیگری انجام میدهد. اگر دوری و یا در تعطیلاتی و یا بیمار هستی به این معنی نیست که این نامه تحویل داده نمی شود. پستیچی جایگزینش انجامش خواهد داد. اما این نامه تحویل داده می شود. پس خودت را خسته نکن، نگران غیر ضروریات نشو، تو فقط nimitta هستی، نه علت و نه انجام دهنده آن، فقط یک وسیله ای. نگران وسیله باش، درباره پایان فکر نکن، زیرا هنگامیکه درباره پایان فکر کنی، مهارت خود را از دست میدهی.

"تو تقسیم شده ای و به همین دلیل احساس تخلیه شدن میکنی، آرجونا. انرژی ات به هیچ جایی نرفته است، آن تبدیل به یک درگیری و تضاد شده است_ از درون، تقسیم شده ای. در حال مبارزه با خودت هستی. یک بخش می

گوید پیش برو، بخش دیگری می گوید: این خوب نیست. تمامیت از دست رفته است و هر زمانکه تمامیت از دست داده شود، فرد احساس ناتوانی میکند. "انسان قدرتمندی همچون آرجونا می گوید: "من نمی توانم این gandiva (کمان) را حمل کنم و آن برایم خیلی سنگینست. من عصبی شده ام. احساس ترس عمیقی میکنم، اضطراب در من بر خاسته. نمی توانم مبارزه کنم. "

مهارت همانست، هیچ چیزی تغییر نکرده است، اما ذهن تقسیم شده است. هر زمانکه تقسیم شده باشید، ناتوان میشوید، زمانیکه تقسیم نشده باشید، قدرتمند (با انرژی) میشوید. خواسته ها تقسیم تان می کند، مراقبه تقسیمتان نمیکند. خواسته ها به آینده هدایتتان میکند، مراقبه لحظه حال را به ارمغان می آورد.

این را به عنوان نتیجه گیری به یاد بسپارید، به آینده حرکت نکنید. هر زمان که احساس کردید ذهنتان در حال حرکت به آینده است بلافاصله به حال پرش کنید. سعی نکنید آن را کامل کنید. بلافاصله، لحظه ای که فکر کردید، لحظه ای که آگاه شدید که ذهن به آینده رفته، به خواسته ها رفته، به لحظه حال پرش کنید. به خانه. لحظه حال را از دست داده اید. دوباره و دوباره آنرا از دست میدهید چرا که آن تبدیل به عادت طی طولانی مدت شده است، اما دیر یا زود، بیشتر و بیشتر، می توانید در خانه باشید. سپس زندگی تفریحست، یک بازی است. و آن زمان پر از انرژی ای هستید که سرریز میکند، سیلی از نشاط. و این سیل ، سعادتست.

ناتوان و تخلیه شده اید، نمی توانید نشئه باشید. چگونه می توانید برقصید؟ برای رقص نیاز به انرژی نامحدود دارید. خشکیده اید، چگونه می توانید بخوانید؟ آواز خواندن همیشه از سر ریزی می آید. همانند مرده اید، چگونه می توانید دعا کنید؟ تنها زمانیکه کاملا زنده هستید، قدردانی از قلب برمیخیزد، احساس حق شناسی. این قدردانی، نمازست.

برای امروز کافیتست.